

# ژاک قضا و قدری و اربابش

دنی دیدرو

ترجمهٔ مینو مشیری

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران-۱۳۹۵

با تشکر از بخش فرهنگی سفارت فرانسه در تهران و امکاناتی که مؤسسات C.I.T.L و C.N.L برای ترجمه این کتاب در شهر زیبا و باستانی آرل واقع در جنوب شرقی کشورشان در اختیارم گذاشتند. همچنین با قدردانی صمیمانه از آقای محمدرضا جعفری که قبول زحمت خواندن دست‌نویس فارسی این رمان را کردند و با پیشنهادهای ارزشمند راهنما و راهگشای من شدند.

مینو مشیری

## مقدمه مترجم

چهارصد سال تاریخ رمان بدون ژاک قضا و قدری و اربابش که بحق در کنار رمانهای دن کیشوت و تام جونز و اولیس جای دارد، کامل نیست. به احتمال زیاد دیدرو این رمان را بین سالهای ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۴ نوشت و این اثر دوازده سال پس از مرگش، یعنی در سال ۱۷۹۶ منتشر شد.

مشکل بتوان ژاک قضا و قدری را در قالب ادبی خاصی گنجانده. شاید بتوان آن را برداشتی کاملاً شخصی از ژانر پیکار سک دانست و تا حدی وامدار سنت دن کیشوت. اما در این نوشتار چند لایه دیدرو هشیارانه با زبان طنز به تقلید معیارها و شگردهای معمول آثار تخیلی می پردازد تا آنها را به تمسخر بگیرد و نفی کند؛ و به همین دلیل است که این اثر او را «ضد رمان» خوانده اند. او از همان بدو رمان فضایی را خلق می کند که پیش از او در تاریخ رمان نویسی دیده نشده است. در واقع می توان ادعا کرد که سنت گریزی، ساختار پیچیده، بی نظمی استادانه، آوردن داستان در داستان، پارادوکسها و تضادهای گستاخانه، آمیزه طنز و تخیل برای مبارزه با جهل و خرافات و کوته بینی و عدم تساهل در ژاک قضا و قدری، نمونه ای از داستان نویسی مدرن است. نثر زنده و پویای دیدرو با آن ضرب آهنگ تند و تیز و چالاک، خواندن رمان را لذت بخش و امروزی می کند. او

بزرگانی چون گوته، شیلر، هِگِل، مارکس، فروید، استندال، بالزاک، بودلر و ژید را از جمله شیفتگان خود کرد، و در میان نویسندگان معاصر میلان کوندر را مان ژاک قضا و قدری را «مسحورکننده» می‌داند.

زمانی که دیدرو ژاک قضا و قدری را می‌نویسد، سخت تحت تأثیر یکی از پایه‌گذاران رمان نو در انگلستان، یعنی لارنس سترن (۱۷۶۸-۱۷۱۳) و اثر معروف نه جلدی‌اش تریسترام شندی است. تریسترام شندی فقط یک راوی دارد که همان تریسترام است و سترن با دقت و وسواس و طنزی شگفت‌آور کم‌اهمیت‌ترین جزئیات افکار او را با کُنْدی حساب شده‌ای موشکافی می‌کند و مانند ریچاردسن از امکانات روانشناختی رمان آزادانه و بی‌حد و مرز بهره می‌گیرد و همه چیز را زیر سؤال می‌برد چنانکه گویی همه چیز جز شوخی نیست. اما دیدرو از پنج راوی که مدام سخن یکدیگر را قطع می‌کنند تا داستان خود را تعریف کنند استفاده می‌کند: نویسنده با خواننده‌اش به گفتگو و شوخی می‌پردازد، سربیه سرش می‌گذارد، جملات معترضانه می‌گوید و اغلب به بیراهه می‌زند؛ آنگاه گفت‌وگوهای ارباب با ژاک و ژاک با اربابش را می‌شنویم؛ سپس به داستانهایی که مهمانخانه‌دار برای مهمانانش نقل می‌کند گوش می‌سپاریم و سرانجام از روایت‌های مارکی دزارسی شگفت‌زده می‌شویم. دیدرو بارها و بارها اپیزود یا داستانی را نیمه‌کاره می‌گذارد و اپیزود و داستانی دیگر را شروع می‌کند و با استفاده ماهرانه از این ترفند بی‌انضباطی اجازه نمی‌دهد رمانش هرگز یکنواخت و کسل‌کننده شود.

\* \* \*

دُنْی دیدرو در سال ۱۷۱۳ در لانگر (Langres)، شهرستانی در شمال شرقی فرانسه به دنیا آمد. پدرش استادی چاقوساز از طبقه متوسط بود و امید داشت پسرش روزی به کسوت کشیشان درآید. دُنْی در مدرسه

یسوعیان لانگر با نویسندگان یونانی و لاتینی عهد باستان آشنا شد و فرهنگ کلاسیک در اندیشه‌اش، همراه با دلبستگی به تعلیم اومانیستی، آیین سخنوری، زیبایی‌شناسی و اخلاقیات، ریشه در همین آموزشها داشته است. پس از طی دوره شور و شوق و جذبۀ مذهبی، مانند بسیاری دیگر از جوانان بلندپرواز شهرستانی برای ادامه تحصیل قصد سفر به پاریس کرد. پدر پسر ناسازگارش را خود به پایتخت برد و دُنی در سال ۱۷۳۲ از دانشگاه پاریس لیسانس گرفت.

آشنایی دیدرو با زبان و ادبیات انگلیسی و علاقه‌اش به نمایشنامه‌نویسان کلاسیک فرانسه تأثیر زیادی در سبک نویسندگی او داشت. در سال ۱۷۴۷ همراه با دالامبر سرپرست مشترک دایرةالمعارف شد و بیست و پنج سال تمام وقت و نیروی خود را صرف این دانشنامه سترگ کرد. دایرةالمعارف در ابتدا قرار بود ترجمه و اقتباسی از دایرةالمعارف چیمبرز (*Chambers*) باشد، اما به همت دیدرو دامنه‌اش وسعتی به مراتب بیشتر گرفت و مردانی چون مونتسکیو، ولتر، روسو به همکاری با او و دالامبر پرداختند. دیدرو در طول حیات خود، و در نظر اکثر هم‌عصرانش بیشتر به‌عنوان یک دایرةالمعارف‌نویس بزرگ شهرت یافت. بهترین آثارش، از جمله چهار رمان (گوهرهای رازگشا؛ راهبه؛ برادرزاده رامو؛ ژاک قضا و قدری) و بسیاری دیگر از نوشته‌هایش پس از مرگ او منتشر شد.

دیدرو «فیلسوف»<sup>۱</sup>، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، نظریه‌پرداز زیبایی‌شناسی و زبان‌شناسی و منتقد هنری بود. استعدادهای گوناگون، دانش گسترده، تخیل قوی و تفکر علمی‌اش که در قرن نوزدهم و حتی در قرن بیستم گاه بیرحمانه توسط منتقدان و مورخان زیر سؤال رفته بود و مریدان چندانی نداشت، سرانجام در دهه‌های اخیر آوازه راستین و بحق

۱. در قرن هجدهم «فیلسوف» به معنای روشنفکر و روشنگری بود.

خود را یافته است و امروز او در کنار دیگر «فیلسوفان» جنبش روشنگری فرانسه، یعنی مونتسکیو و ولتر و روسو در مقام چهره برجسته قرن هجدهم فرانسه از جایگاه رفیعی برخوردار شده است.

از دیگر آثار دیدارو:

اندیشه‌های فلسفی (۱۷۴۶)

گلگشت شکاک (۱۷۴۷)

نامه درباره ناپینیان (۱۷۴۹)

نامه درباره کر و لالها (۱۷۵۲)

اندیشه‌هایی در تفسیر طبیعت (۱۷۵۳)

پسر نامشروع (نمایشنامه) (۱۷۵۷)

پدر خانواده (نمایشنامه) (۱۷۵۸)

نگارخانه‌ها (مقالات درباره نقاشی) (۱۷۵۹ به بعد)

رؤیای دالامبر (۱۷۶۹)

سفرنامه بوگنویل (۱۷۷۳)

مقدمات فیزیکولوژی (۱۷۷۳)

نظر خلاف عرف درباره هنرپیشگان (۱۷۷۸)

ژاک قضا و قدری

و اربابش

چطور با هم آشنا شدند؟ اتفاقی، مثل همه. اسمشان چیست؟ مگر برایتان مهم است؟ از کجا می‌آیند؟ از همان دوروبر. کجا می‌روند؟ مگر کسی هم می‌داند کجا می‌رود؟ چه می‌گویند؟ ارباب حرفی نمی‌زند؛ و ژاک می‌گوید فرماندهش می‌گفته از خوب و بد هر چه در این پایین به سرمان می‌آید، آن بالا نوشته شده.

ارباب

کم ادعایی نیست.

ژاک

بعدش فرماندهم می‌گفت هر تیری که از تفنگ درمی‌رود هدفی دارد.

ارباب

خب، حق داشت...

پس از مکثی کوتاه، ژاک بلندبلند می‌گوید: ای که لعنت بر هر چه می‌فروش و می‌خانه!

ارباب

چرا همونوعت را نفرین می‌کنی؟ از مسیحیت به دور است.

ژاک

چون وقتی سرم با شراب ترشیده‌اش گرم شد، پاک یادم رفت اسبهایمان را به آب‌شخور ببرم. پدرم فهمید و عصبانی شد. سری تکان



تکان دادم، او هم چوب برداشت و حال کت و کولم را حسابی جا آورد. هنگی از محلمان رد می شد تا به اردوگاه فونتونوا (Fontenoy) برود؛ از غیظ در آن هنگ اسم نوشتم. به اردو که رسیدیم جنگ شد.

ارباب

و تیر خوردی.

ژاک

درست حدس زدید؛ تیری به زانویم خورد؛ و خدا می داند این تیر چه اتفاقات خوب و بدی که به دنبال نداشت. درست مثل حلقه های افسار اسب که بهم وصل اند. مثلاً خیال می کنم اگر این تیر نبود در عمرم نه عاشق می شدم و نه لنگ.

ارباب

پس تو عاشق هم شده ای؟

ژاک

البته که شده ام!

ارباب

آن هم به خاطر یک تیر؟

ژاک

به خاطر همان یک تیر.

ارباب

تا به حال یک کلمه هم به من نگفته بودی.

ژاک

البته که نگفته بودم.

ارباب

خب چرا؟

ژاک

چون این ماجرا را نه زودتر می‌شد گفت، نه دیرتر.

ارباب

خب حالا وقت تعریف کردن قصه عاشقی‌هاست رسیده؟

ژاک

کی می‌داند؟

ارباب

هر چه بادا باد، شروع کن...

ژاک داستان عشقهایش را شروع می‌کند. بعد از شام است: هوا گرفته است؛ ارباب خوابش می‌برد. تاریکی شب در دل صحرا غافلگیرشان می‌کند؛ و حالا راه را گم کرده‌اند. ارباب که سخت عصبانی است با شلاق به جان نوکرش می‌افتد و نوکر بخت برگشته هم با هر ضربه شلاق می‌گوید: «لابد این هم آن بالا نوشته شده...»

خواننده عزیز، می‌بینید که راهش را خوب بلد و برایم کاری ندارد شما را یک سال، دو سال، سه سال منتظر داستان عشقه‌های ژاک بگذارم، ژاک و اربابش را نیز از هم جدا کنم و هر یک را به دنبال ماجراهایی که دلم بخواهد بفرستم. چه چیزی می‌تواند مرا باز دارد از اینکه ارباب را زن بدهم و زن ناموس شوهرش را به باد دهد؟ یا ژاک را برای رفتن به جزایر<sup>۱</sup> سوار کشتی کنم و اربابش را هم به همانجا بفرستم و از آنجا هر دو را با کشتی به فرانسه بازگردانم؟ راستی که قصه گفتن چه آسان است! اما فقط به بهای یک شب ناخوش، هم آن دو از این منحصه خلاص خواهند شد و هم شما از انتظار.

۱. مقصود جزایر هند غربی West Indies واقع در کارائیب (اقیانوس اطلس) است. - م.

سحر می‌شود. و حالا دو سوار ما به راهشان ادامه می‌دهند. — بسیار خوب، به کجا می‌روند؟ این بار دومی است که این را از من می‌پرسید و بار دومی است که من هم جواب می‌دهم: به شما چه دخلی دارد؟ شاید دوست داشته باشم داستان سفرشان را بگویم، پس خداحافظ عشقهای ژاک... مدتی در سکوت می‌گذرد. وقتی خُلقشان کمی جا می‌آید، ارباب به نوکرش می‌گوید: خُب، ژاک، به کجای داستان رسیده بودیم؟

ژاک

خیال می‌کنم رسیده بودیم به شکستِ ارتش دشمن. همه در فرار و گریز، هرکس به فکر خویش. من مانده بودم، زیر چندین مرده و زخمی؛ تلفات سرسام‌آور بود. فردایش مرا با ده دوازده زخمی در گاری انداختند تا به یکی از بیمارستانهای خودمان ببرند. آخ! ارباب جان، گمان نکنم در دنیا دردناکتر از زخم زانو هم باشد.

ارباب

بس کن، ژاک، شوخی می‌کنی.

ژاک

نه، ارباب، به خدا شوخی نمی‌کنم! آنقدر استخوان و گوشت و چیزهای دیگر در زانو هست که اسمشان را نمی‌دانم...

مرد روستایی‌مآبی که در دنبالشان می‌آید و دختری را ترک اسبش نشانده است، حرفهایشان را می‌شنود و به میان می‌دود که: «حق با آقااست...»

معلوم نیست که خطاب آقا به چه کسی است، اما ژاک و اربابش از این فضولی خوششان نمی‌آید و ژاک به این مرد زبان دراز می‌گوید: «تو دیگر چرا نخود این آش می‌شوی؟»

— به‌خاطر حرفه‌ام نخود این آش می‌شوم. من جراح هستم و آمادۀ خدمت، و به شما ثابت می‌کنم که...

زنی که بر ترک او نشسته است می‌گوید: «آقای دکتر، بهتر است برویم و کاری به کار این آقایان نداشته باشیم، خوش ندارند چیزی را بهشان ثابت کنید.»

جراح در جواب می‌گوید: «نخیر، من باید به‌شان ثابت کنم، و ثابت هم می‌کنم...»

و همینکه برای ثابت کردن سرش را برمی‌گرداند، تنه‌اش به تنه زن می‌خورد و تعادل او را به هم می‌زند و به زمینش می‌اندازد، یک پای زن به دامن نیم‌تنه‌اش گیر می‌کند و دامنش بالا می‌رود و روی سرش می‌افتد. ژاک از اسبش پیاده می‌شود، پای زن بخت برگشته را آزاد می‌کند و دامنش را پایین می‌آورد. نمی‌دانم اول دامن زن را پایین می‌آورد یا اول پایش را آزاد می‌کند؛ اما فریادهای زن که گویای احوال اوست، گواهی می‌دهد که سخت مجروح شده است. و ارباب ژاک به جراح می‌گوید: «به این می‌گویند ثابت کردن.»

و جراح می‌گوید: «این هم نتیجه روگردانی از ثابت کردن!...»  
و ژاک به زن زمین‌خورده یا از زمین بلند شده می‌گوید: «ناراحت نباش جانم، نه تقصیر شماست، نه تقصیر آقای دکتر، نه تقصیر من و نه تقصیر اربابم: حقیقت این است که آن بالا نوشته بودند امروز، در این جاده، در همین ساعت، آقای دکتر فضولی کند، من و اربابم دوتایی خلعمان تنگ شود، شما هم سرتان ضرب ببیند و نشیمنگاهتان بیرون بیفتد...»

اگر خوش می‌داشتم شما خواننده عزیز را بستوه بیاورم چه چیزها که از این ماجرا نمی‌بافتم! می‌توانستم شأن این زن را بالا ببرم و او را برادرزاده یکی از کشیشهای ده مجاور کنم؛ می‌توانستم دهقانان این ده را به شورش وادارم، می‌توانستم برای خودم پیکارها و عشق‌هایی تدارک

بینیم؛ چون هرچه باشد، تن زن دهاتی زیر آن دامن زیبا است. ژاک و اربابش هم این را دریافته‌اند؛ عشق هرگز فرصتی چنین اغواکننده ندیده است. چرا نباید ژاک باز هم عاشق شود؟ چرا نباید باز هم رقیب، آن هم رقیب مورد علاقهٔ اربابش بشود؟ — مگر چنین چیزی هم سابقه داشته؟ — باز هم که سؤال می‌کنید! مگر نمی‌خواهید ژاک دنبالهٔ داستان عشقهایش را برایتان بگوید؟ حرف اول و آخرتان را بزنید؛ می‌خواهید یا نمی‌خواهید؟ اگر می‌خواهید پس بگذارید زن دهاتی را ترکِ مرد همراهش بشانیم و بگذاریم بروند و ما هم برگردیم به سر وقت دو مسافرمان. این بار ژاک رشتهٔ سخن را به دست می‌گیرد:

چرخ گردون را می‌بینید؟ شما که در عمرتان زخمی نشده‌اید و نمی‌دانید تیر خوردن به زانو یعنی چه، می‌خواهید به من که زانویم خُرد و خمیر شده است و بیست سال است می‌لنگم ثابت کنید که...

ارباب

شاید حق با تو باشد. اما این جراح فضول باعث شد تو هنوز با هم قطارهایت در گاری باشی، دور از بیمارستان، دور از دوا و درمان، دور از عشق و عاشقی.

ژاک

هر طور دوست دارید فکر کنید. درد زانو امانم را بریده بود؛ گاری سفت و سخت و تکانهای راه هم عذابم را بیشتر می‌کرد و در هر دست‌انداز داد از نهادم درمی‌آمد.

ارباب

چرا، چون آن بالا نوشته بودند داد از نهادت دریاید؟

ژاک

البته! تمام خونم از بدنم رفته بود، و اگر گاری ما که در آخر صف بود جلو یک کلبه نایستاده بود من حتماً می‌مردم. جلو کلبه خواستم پیاده‌ام

کنند؛ روی زمین درازم کردند. زن جوانی که دم در کلبه ایستاده بود توی کلبه رفت و بی معطلی با لیوانی و شیشه شرابی بیرون آمد. به سرعت یکی دو جرعه نوشیدم. گاریهای جلویی رفتند. میخواستند دوباره مرا بین هم قطارهایم در گاری بیندازند که من چنگ در دامن آن زن و هر چه دور و برم بود انداختم و اعتراض کردم که سوار گاری نمی شوم و اگر قرار بر مردن باشد، اینجا بمیرم بهتر است تا دو فرسخ دورتر. اینها را گفتم و از حال رفتم. به هوش که آمدم دیدم لخت توی تختی در گوشه کلبه دراز کشیده‌ام و دهقان صاحب کلبه و زنش که به دادم رسیده بود با چند بچه قد و نیم قد دوره‌ام کرده‌اند. زن گوشه پیشبندش را در سرکه زده بود و با آن دماغ و گیجگاهم را می مالید.

ارباب

ای بدبخت! ای بدجنس! ای بدذات، پایان ماجرا را حدس می‌زنم...

ژاک

اما ارباب، غلط نکنم، حدس شما نادرست است.

ارباب

مگر همین زن نیست که عاشقش می‌شوی؟

ژاک

حالا اگر هم می‌شدم مگر عیبی داشت؟ مگر عاشق شدن و نشدن دست ماست؟ وقتی هم عاشق شدیم مگر می‌شود خودمان را به عاشق نشدن بزنیم؟ اگر این را هم آن بالا نوشته بودند هر چه شما بخواهید به من بگویید خودم به خودم می‌گفتم؛ سیلی به صورتم می‌زدم؛ سرم را به دیوار می‌کوبیدم؛ موهایم را می‌کندم؛ اما هر چه باید می‌شد، بی‌کم و زیاد شد و ناموس مردی که به من خوبی کرده بود به باد رفت.

## ارباب

پس با این طرز استدلال تو هیچ جنایتی بدون عذاب نیست.

## ژاک

این ایراد شما همیشه فکرم را پریشان کرده، اما با تمام اینها، با وجود احساس عذاب وجدان، مدام به یاد حرف فرماندهم می‌افتم که می‌گفت هر بد و خوبی که این پایین نصیب ما می‌شود آن بالا رقم خورده. آقا، شما راهی بلدید که بشود این سرنوشت رقم خورده را پاک کرد؟ آیا می‌شود من خودم نباشم؟ و اگر من خودم باشم مگر می‌شود رفتارم جز این باشد؟ مگر می‌شود هم خودم باشم و هم کسی دیگر؟ مگر از وقتی که به دنیا آمده‌ام همه چیز حتی یک لحظه هم جور دیگری بوده؟ هر چقدر دوست دارید برایم موعظه کنید، شاید حرفهایتان درست باشد، اما اگر روی پیشانی من یا آن بالا نوشته باشند که حرفهایتان را قبول نکنم، چه کاری از دستم ساخته است؟

## ارباب

من در این فکرم که کدام یکی را آن بالا نوشته بودند: این را که ولی نعمت تو ناموسش به باد برود، یا این را که تو ناموس ولی نعمتت را به باد بدهی؟

## ژاک

هر دو کنار هم نوشته شده بود. همه چیز یکجا رقم خورده بود. مثل طوماری که کم‌کم باز بشود...

خواننده عزیز، می‌بینید تا کجا می‌توانم این بحث را که از دو هزار سال پیش درباره‌اش این‌همه گفته‌اند و نوشته‌اند و درجا زده‌اند، کش بدهم؟ اینست که به شما می‌گویم اگر راضی به این درازگویی نیستید، پس باید به خاطر چیزهایی که به شما نمی‌گویم خیلی سپاسگزار باشید.

این دو متخصص علم کلام، طبق معمول بحثها، بی توجه به سخنان یکدیگر بگومگو می کنند و شب از راه می رسد. گذارشان به جایی افتاده است که همیشه ناامن بوده و در روزگار مورد نظر ما که بی تدبیری و فقر شمار بدکاران را چند برابر کرده، ناامن تر هم شده است. در مفلوک ترین مسافرخانه لنگر می اندازند. دو تخت سفری در اتاقی که دورتادورش تیغه شده است علم می کنند. شام می خواهند. برایشان آب مانده و نان بیات و شراب ترشیده می آورند. مسافرخانه دار و زنش، بچه ها و خدمتکارها، همه و همه سر و ریخت منحوسی دارند. از اتاق پهلویی خنده های مستانه و غوغای شادی مستی راهزن شنیده می شود که پیش از آنها به مسافرخانه رسیده اند و همه خوراکیها را صاحب شده اند. ژاک نسبتاً آرام است؛ اما اربابش از این آرامش او نصیبی ندارد. از فرط پریشانی مدام طول و عرض اتاق را طی می کند و نوکرش تکه های نان بیات را می بلعد و با چهره درهم کشیده چند لیوان از شراب ترشیده را سر می کشد. در این حال و هواست که صدای در بلند می شود: خدمتکاری است که آن همسایگان وقیح و خطرناک وادارش کرده اند همه استخوانهای مرغی را که خورده اند در بشقابی برای آن دو بیاورد. ژاک برآشفته می شود و تپانچه های اربابش را برمی دارد.

— کجا؟

— بگذارید کارم را بکنم.

— پرسیدم کجا می روی؟

— می روم این بی سر و پاها را ادب کنم.

— می دانی که ده دوازده نفر هستند؟

— اگر آن بالا نوشته باشند که زورشان به من نرسد، صد نفر هم باشند

فرقی نمی کند.



— ای که لعنت به تو و این اعتقادات!...

ژاک خود را از چنگ اربابش رها می‌کند. با تپانچه‌ای در هر دست، به اتاق آن قداره‌بندها می‌رود، که:

«زود بتمرگید. هرکس نتمرگد مغزش را داغان می‌کنم...»

جدیت حالت و لحن ژاک این اراذل را که به اندازه مردم آبرودار و شریف به زندگی علاقه‌مند هستند، وامی‌دارد بی‌آنکه دم بزنند، از سر میز بلند شوند و لباسهایشان را بکنند و بخوابند. ارباب که نمی‌داند ماجرا به کجا ختم می‌شود با تن لرزان چشم به راه ژاک مانده است. ژاک برمی‌گردد، لباسهای آنان را نیز با خود آورده است تا به سرشان نزند که از جا برخیزند؛ چراغشان را خاموش کرده است، در اتاقشان را هم دو کلیده کرده است و کلید را با یکی از تپانچه‌ها در دست دارد. به اربابش می‌گوید: «آقا، حالا فقط باید تختهایمان را به در اتاق بچسبانیم تا سنگر ببندیم و با دل آسوده بخوابیم...» مشغول هل دادن تختها می‌شود و در همان حال با خونسردی داستان تهاجمش را برای ارباب تعریف می‌کند، مختصر و مفید.

ارباب

ژاک، عجب اعجوبه‌ای هستی! هیچ فکر کردی که...

ژاک

نه فکر می‌کنم و نه می‌خواهم بکنم.

ارباب

اگر حرفت را گوش نمی‌کردند و نمی‌خوابیدند چه می‌شد؟

ژاک

محال بود.

ارباب

چرا؟

ژاک

چون این کار را نکردند.

ارباب

گیریم از جایشان بلند می‌شدند؟

ژاک

یا خیر می‌شد یا شر.

ارباب

اگر... اگر... اگر... و...

ژاک

به قول معروف، اگر آب دریا می‌جوشید، می‌دانید چقدر ماهی پخته گیرمان می‌آمد؟! ای آقا!... مگر همین الان شما فکر نمی‌کردید من کار خطرناکی می‌کنم، ولی دیدید که طوری نشد؛ حالا هم باز فکر می‌کنید در خطر بزرگی هستید در حالی که شاید اصلاً طوری نشود. در این خانه همه از همدیگر می‌ترسیم؛ و همین ثابت می‌کند هیچ‌کداممان عقل درست و حسابی نداریم...

و در حین این سخنرانی، لباسهایش را می‌کند و دراز می‌کشد و خوابش می‌برد. و اکنون نوبت ارباب اوست که تکه‌ای نان بیات بخورد، یک لیوان شراب ترشیده بنوشد و گوش تیز کند و به ژاک که خرناس می‌کشد نگاه بیندازد و بگوید: «این دیگر چه اعجوبه‌ایست!...» ارباب به تقلید از نوکرش روی تختِ ناراحت دراز می‌کشد، اما برخلاف او خوابش نمی‌برد. با تیغ زدن آفتاب، ژاک حس می‌کند دستی تکانش می‌دهد؛ دست ارباب است که آهسته او را صدا می‌زند: ژاک! ژاک!

ژاک

چه خبره؟

ارباب

روز شده.

ژاک

انگار.

ارباب

پس پاشو!

ژاک

برای چی؟

ارباب

برای اینکه هرچه زودتر از اینجا برویم.

ژاک

چرا؟

ارباب

چون اینجا درامان نیستیم.

ژاک

از کجا معلوم در جای دیگر از اینجا بیشتر درامان باشیم؟

ارباب

ژاک!

ژاک

ژاک! ژاک! ژاک! بس است دیگر! شما دیگر چه اعجوبه‌ای هستید؟

ارباب

اعجوبه خودتی، ژاک! ژاک، دوست من، خواهش می‌کنم.

ژاک چشمانش را می‌مالد، چند بار دهن‌دره می‌کند، بازوانش را ورزش می‌دهد، از جا برمی‌خیزد، با سر فارغ لباس می‌پوشد، تختها را کنار می‌زند، از اتاق بیرون می‌رود، خود را به طبقهٔ پایین می‌رساند، به طویله می‌رود، اسبها را زین و افسار می‌کند، مسافرخانه‌دار را بیدار می‌کند، حساب را می‌پردازد، ولی کلیدهای هر دو اتاق را نزد خود نگه می‌دارد. و حالا دو مسافر ما به‌راه می‌افتند.

ارباب می‌خواهد با یورتمهٔ تند دور شوند، ژاک می‌خواهد طبق روال معمولشان یُرغه برونند. همین‌که به اندازهٔ کافی از آن مسافرخانهٔ شوم دور می‌شوند، ارباب متوجه صدای جرنگ جرنگ جیب ژاک می‌شود و می‌پرسد که چیست؛ ژاک می‌گوید صدای کلیدهای آن دو اتاق است.

ارباب

پس چرا کلیدها را پس ندادی؟

ژاک

چون حالا مجبورند دو در را بشکنند، یکی درِ اتاق همسایه‌هایمان را — تا بتوانند آن اراذل و اوباش را از زندانشان بیرون بکشند — و یکی هم درِ اتاق ما را — تا لباسهای آنها را بردارند؛ و این کارها به ما مهلت می‌دهد.

ارباب

آفرین ژاک! اما مهلت برای چه؟

ژاک

برای چه؟ راستش خودم هم نمی‌دانم.

ارباب

پس اگر دنبال مهلت هستی، چرا اینقدر آهسته می‌روی؟